

به این می پرداختم که به اتاقم فکر کنم و در خیال، از یک گوشه به گوشه دیگر اتاق می رفتم و یک یک اشیاء سر راهم را می شمردم. ابتدا، این کار زود انجام گرفت. اما هر دفعه که دوباره شروع می کردم، کمی بیشتر طول می کشید. زیرا یک یک اثاثیه را، و در مورد هر یک از اثاث خانه هر چیزی را که روی آنها پیدا می شد و در هر مورد شیئی تمام جزئیاتش و حتی خود جزئیات را هم، از یک خاتمکاری گرفته تا یک شکاف یا کناره تراش خورده دیگری را، و رنگ و لکه های روی اشیاء را به خاطر می آوردم. در عین حال، می کوشیدم رشته تخلیم گسیخته نشود، تا شمارش کاملی از آنها بکنم. در این کار بقدری ورزیده شدم که پس از چند هفته می توانستم چندین ساعت به همین حال بمانم بی اینکه جز به شمردن تمام آنچه که در اتاقی بود به چیز دیگری فکر کنم. بدین طرز، هر چه بیشتر می اندیشیدم چیزهای مجهول و فراموش شده بیشتری را از تاریکی ذهنم بیرون می آوردم. آن وقت فهمیدم مردی که فقط یک روز زندگی کرده باشد می تواند بی هیچ رنجی، صد سال در زندان بماند. چون آنقدر خاطره خواهد داشت که کسل نشود. به یک معنی، این هم خودش بردی بود.

وانگهی خواب هم بود. ابتدا، شب را درست نمی خوابیدم و در روز ایداً خوابم نمی برد. کم کم، شبهایم بهتر شد و همچنین توانستم روز هم بخوابم. می توانم بگویم که در ماههای آخر، شبانه روزی ۱۶ تا ۱۸ ساعت می خوابیدم. و فقط شش ساعت باقی می ماند که آن را با خوردن غذا، رفع حوائج ضروری، مرور خاطراتم و واقعه چکسلواکی می کشتم.

میان چوب تختخواب و تشک کاهی اش، یک تکه روزنامه کهنه که تقریباً چسبیده به پارچه بود یافتم که زرد رنگ و شفاف شده بود. واقعه نامعینی را بیان میکرد که اولش افتاده بود. ولی می بایست در چکسلواکی اتفاق افتاده باشد. مردی برای ثروتمند شدن از یک دهکده چک راه افتاده بود. بعد از بیست و پنج سال، متمول، با یک زن و یک بچه، مراجعت کرده بود. مادر و خواهرش در دهکده زادگاه او، مهمانخانه ای را اداره می کردند. برای غافلگیر ساختن آنها، زن و بچه اش را در مهمانخانه دیگری گذاشته بود، و به مهمانخانه مادرش که او را هنگام ورود نمی شناسند، رفته بود. و برای خوشمزگی به فکرش رسیده بود که اتاقی در آنجا اجاره کند. پولش را به رخ آنها کشیده بود. و مادر و خواهرش شبانه به وسیله چکشی، برای بدست آوردن پولش، او را کشته بودند و جسدش را به رودخانه انداخته بودند. صبح، زنش آمده بود و بی اینکه از قضایا خبر داشته باشد هویت مسافر را فاش کرده بود. مادر خودش را بدارزده بود و خواهر خود را بچاه انداخته بود. این حکایت را، هزارها بار، می باید می خواندم. از یک جهت باور نکردنی بود. اما از جهت دیگر. عادی و طبیعی می نمود. باری من دریافتم که مرد مسافر کمی استحقاق این سرنوشت را داشته است. و دریافته بودم که هرگز نباید شوخی کرد. (۱)

بدین ترتیب با ساعات خواب، تخیلات خواندن این واقعه عجیب و آمد و رفت متناوب روشنائی و تاریکی، زمان می گذشت. خوانده بودم که بالاخره در زندان، انسان مفهوم زمان را از دست می دهد. ولی این مطلب برایم معنی زیادی نداشت. نفهمیده بودم که روزها تا چه حد می توانند هم کوتاه باشند و هم بلند باشند. بلند از این نظر که چقدر زیاد طول می کشیدند و چنان کشیده و گسترده بودند که بالاخره سر می رفتند و در هم می آمیختند. روز

---

(۱) خلاصه بسیار کوتاه سرگذشتی است که همین نویسنده در نمایشنامه «سوء تفاهم» آورده. و این نمایشنامه در اسفند ۱۳۲۹ بوسیله جلال آل احمد یکی از مترجمان کتاب حاضر به فارسی منتشر شده است